



گوشه از جنایات خلقی ها - پرچمی ها

... به باور من تا زمانی که شکنجه گران و جلادان دوران حاکمیت 13 ساله حزب خلق و مجرمین جنگی در یک دادگاه عادل و بیطرف کشیده نشوند و به آن همه ظلم و تعدی ای که در حق مردم روا داشته اند پاسخگو نشوند، صلح و ثبات کشور همیشه شکننده خواهد بود. مردم افغانستان هرگز شکنجه هزاران هزار پدر، فرزند، خواهر و برادر خود را در شکنجه گاه های دولت خلقی- پرچمی ها از یاد نخواهند برد. گذشت و مدارا امری است و بیان حقیقت، پاسخگوئی در قبال قانون و عفو امر دیگر. هیچ کس حق ندارد که قاتلین مردم را عفو کند. محکمه عالی آلمان غرب ارایش هونیگر آخرین دیکتاتور آلمان شرق را در سن 81 سالگی در سال 1993 از چلی به آلمان غرب آورد و او را بدست عدالت سپرد. جرم هونیگر این بود که در راس رژیم قرار داشت که مرتکب جنایت بشری شده بود. به نزد آلمانها مجازات هونیگر که خود در حال مرگ بود و یکسال بعد هم به مرگ طبیعی از دنیا رفت، مطرح نبود. مهم نفس قضیه یعنی پاسخگوئی ارتکاب جنایت در مقابل دادگاه (محکمه) بود. اگر جنایاتی را که رژیم مورد حمایت شوروی سابق در آلمان شرق به رهبری هونیگر انجام داده است با جنایات و مظلومی ای که رژیم دست نشاندۀ آنها در حق مردم افغانستان روا داشته اند، از نظر ابعاد و وسعت فاجعه باهم مقایسه کنیم، نه تنها قابل مقایسه نیست، بلکه هم باید هونیگر را در مقایسه با ضحاکان حزب خلق گاندی اروپا خواند.

هدف بیرون دادن و نشر این اسناد و ذکر چشم دیده ها و شنیدنی های شخصی من، زنده کردن آن همه خاطرات تلخ دوران ترور و اختناق حاکمیت سیزده ساله رژیم دست نشاندۀ شوروی و یا تشویق به انتقام و خونریزی نیست. هدف بیان یک حقیقت تاریخی است. ما در مقابل همه عزیزانی که در شکنجه گاه های این رژیم جان داده اند و در مقابل آن مادرانی که تا امروز چشم به راه به امید دیدار فرزندان شان نشسته اند و یا با این آرزو جان داده اند که روزی جگرگوشه های شانرا دوباره به

آغوش بگیرند، مسئول می باشیم. ما مسئولیت داریم تا تاریخ دردها، شکنجه ها، آوارگی ها، زندانها و رنجهای خود را بنویسیم "دردا و دریغا که هموطنان ما هنوز این مسئولیت بزرگ ملی و میهنی و انسانی خویش را درک نکرده اند". آیندگان باید تاریخ حقیقی ما را از زبان و قلم خود ما که در بطن آن مصیبت ها بوده ایم، بدانند و نه از زبان جنایتکاران. قضاوت و استدلال آنها باید بر اساس واقعیات تلخ و ناگواری که وجود داشته است، صورت بگیرد. خلقی ها- پرچمی هائیکه که دیروز به ده ها استاد دانشگاه (پوهنتون) را صرف به همین جرم که در غرب تحصیل کرده بودند، بنام "نوکر امپریالیزم" تیرباران نمودند و امروز خود در دامن غرب پناه آورده اند و باکمال پر رویی و بی وقاحتی این جا و آنجا جلسه می کنند و سالروز تأسیس حزبی را که غیر از مصیبت و سیاه روزی چیزی دیگری به ارمغان نیاورده است، جشن می گیرند. کمتر انسان باوجدانی را بین آنها می توان یافت که از اعمال ننگین خود احساس ندامت و پشیمانی بکند و یا لااقل از آنهمه جنایتی که کرده اند به پیشگاه مردم معذرت بخواهند. (جست و جوی انسانهای باوجدان در میان خلقی ها و پرچمی های شرف باخت؛ به منزله جست و جوی یک سوزن در خرمن کاه است.) حتی جنایتکاری مثل سروری خود را بی گناه می داند و بر حق می گوید که چرا از بین همه اعضای حزب، او تنها زندانی است. 14 هزار انسان را در زندان پلچرخی و هزاران انسان بی گناه را در دیگر ولایات افغانستان تنها سروری و یا چند تن از جلادان این رژیم شهید نکرده اند، تمام دستگاه مظهر ترور و اختناق بود و همه اعضای حزب به نحوی از انحا در آن جنایات شریک بودند.

کودتای ننگین 7 ثور 1357 سر آغاز همه بدبختی ها، ویرانی ها، آوارگی ها، کشتار های دست جمعی، شکنجه ها، اعدام ها و خونریزی ها، در تقریباً سه دهه در کشور ما بود. هنوز چند صبحی از این روز نامیمون و نامبارک نگذشته بود که کودتا گران شروع به دستگیری و نابودی فیزیکی دگر اندیشان نمودند. یکی را به نام چپ افراطی، دیگری را به نام اخوان الشیاطین و آن دیگری را بنام فتودال، نوکر امپریالیزم و نوکر ایران و پاکستان دستگیر کردند. در بسیاری موارد زندانیان را حتی بدون محاکمه و تحقیق به ظالمانه ترین وجه بکام مرگ فرستادند. نه به پیر رحم کردند، نه به جوان، نه به طفل، نه به با سواد و نه به بیسواد. هزاران انسان بی گناه را زنده به گور کردند. اینکه چند تن از این افرادی که نام آنها به روی اسناد منتشر شده و از پلچرخی "و دیگر زندانهای مرکز و ولایات" جان به سلامت بدر برده اند، من نمی دانم. اینکه این اطفال معصوم و بیگناه به کدام گناه باید زندانی می شدند و به چه سر نوشتی دچار شده اند را باز هم من نمی دانم. امید تا خوانندگان گرانقدر در زمینه روشنی بیشتری بیندازند.

من می خواهم آنچه را که مردم فقیر و شرافتمند فراه از دست این رژیم کشیده است و من خود آنرا دیده و یا شنیده ام بنویسم:

در سال 1358 دو تن از اعضای فامیلم، شهید دوکتور عبدالرشید و شهید انجنیر عبدالظاهر، در یک شب دستگیر شدند. مزدوران رژیم اصلاً برای دستگیری شهید غلام سخی مؤمن کاکای شهید ظاهر آمده بودند، اما بخاطر اینکه مؤمن در خانه نبود، بجای او این دو جوان را با دستان بسته از خانه بردند. چهل روز هر دوی آنها در محبس فراه بدون سرنوشت زندانی بودند. من که در آنزمان متعلم مکتب بودم از طریق یکی از زندانبانان آنها یک روز پیش از مفقودی آنها از ایشان نامه ای دریافت نمودم که بر رویش نوشته بود: امروز مدیر معارف (مدیر معارف شایسته وارث نام داشت از توابع فکر کنم قندوز بود. او همان جلاد مشهور خلقی ها در فراه بود) به محبس آمده بود و ما برایش گفتیم که ما را به جرم کسی دیگری به اینجا آورده اند. او برای ما قول داده است که ما را تا آخر همین هفته آزاد می کند. فردای آن روز که دوباره بدست همان زندانبان نامه ای برای آنها فرستادم زندانبان برایم گفت که محبوسین شما را دیشب از محبس برده اند و نمی دانم که به کجا. ما اول فکر کردیم که شاید آنها را به کابل یا قندهار انتقال داده باشند و به آن ولایات بدنبال آنها در جست و جو شدیم. پدر شهید ظاهر (شهید محمد حسین مجدود) که در آن شبانه روز به شکل مخفی در کابل زندگی میکرد، از سوز فرزند به پیش یکی از خلقی های ولایت فراه رفته بود تا در جست و جوی فرزند گم شده اش شود. اما این جانیان او را نیز چند روز بعدتر دستگیر نمودند و چندی بعد نام او در لیست 14 هزار اعدام شدگان زندان پلچرخی بود و ما تا امروز از او هیچ اثری نیافتیم. مادران داغیده آنها تا لحظات مرگ انتظار دیدار عزیزان شانرا می کشیدند و هرگز نمی خواستند که قبول کنند که جگرگوشه های شان را تا ابد از آنها جدا کرده اند. اما سوگمندانه که از زنده یاد ها دوکتور عبدالرشید و انجنیر ظاهر فقط یک لنگ کفش شهید ظاهر بعد از 13 سال در یک گورستان دسته جمعی که در سال 1992 در فرقه ولایت فراه بعد از سرنگونی رژیم جنایتکار خلق کشف شد، بدست آمد. این جوهره کفش را مرحوم ظاهر چند روز قبل از دستگیری اش برای مراسم نامزدی اش خریده بود. در سال 1992 تنها در مرکز ولایت فراه 3 گورستان دست جمعی کشف شد که در هر یکی از آنها به ده ها و صدها انسان بی گناه توسط اعضای حزب جنایتکار خلق شهید شده بودند. در سالهای 1357 و قبل از آن در همه ولایت فراه بیش از دو و یا سه داکتر نبودند. یکی از اینها دوکتور سید احمد نام داشت که همه عمرش را در راه خدمت به مردم ولایت فراه صرف نمود و محبوب مردم بود. از خدمات و شخصیت والای این انسان نجیب هر چه بنویسم کم است. جنایتکاران

خلقی- پرچمی او را در ثور 1358 به "افتخار" سالروز کودتای ننگین خود، از بام ولایت به فرق سر به پائین انداختند و بعد نیمه جان او را زنده بگور نمودند.

در اوایل سال 1358 روزی یکی از هم صنفی هایم بنام سلطان را که در کنار سرک نان می فروخت، دیدم. از او سوال نمودم که چرا به مکتب نمی آیی؟

در جوابم گفت که پدرم (نام پدر او محمد عیسی بود) در ولسوالی جوین معلم بود، چندی می شود که او را با چند نفر از دیگر معلمین دستگیر کرده اند، حالا نمی دانیم که به کجا است. او در حالیکه از فقر خود خجالت می کشید علاوه نمود که فعلاً ما به خانه هیچ چیزی نداریم که بخوریم. مادرم با دو برادر کوچکم گرسنه هستند. مادرم برایم گفت که من بعد از این نان می پزم و تو باید آنرا به فروش برسانی تا اینکه پدرت دوباره پیدا شود. اما دردا که این طفل معصوم و این خانم بی بضاعت بعد از 13 سال انتظار استخوانهای گم شده خود را در بین یک سیاه چال پیدا نمودند. این سیاه چال در وسط راه ولسوالی جوین و ولایت فراه قرار داشت. آدمکشان خلقي- پرچمی همه استادان دستگیر شده را در همان روز در بین راه بقتل رسانیده و بین همان چاه انداخته بودند.

روزی سربازی را که میشناختم، دیدم که حالش خیلی خراب بود. او در حالیکه گلوش بغض گریه بود برایم گفت: اگر برایم قول بدهی که از زبانت بیرون نمی شود، می خواهم برایت یک چیزی را بگویم. گفتم قول می دهم. بعد گفت: ما امروز از ولسوالی خاک سپید به مرکز می آمدیم. در ولسوالی شورش شده بود و مردم علیه دولت قیام کرده بود. اعصاب مستوفی (مستوفی غلام حسین نام داشت که به گمان من از توابع لغمان و یکی از جلادان دیگر خلقي ها در ولایت فراه بود. والی فراه بنام الله داد طوفان در جنایتکاری کمتر از او نبود) خیلی خراب بود و خیلی هم مشروب خورده بود. در بین راه گوسفندهای یک چوپان راه موتر های ما را چند دقیقه بند کرده بود. بدنبال گوسفندها یک بچه ای 12 تا 13 ساله بود. مستوفی از موتر پایین شد و این بچه را صدا کرد. چوپان بیچاره می ترسید که نزدیک شود بعد مستوفی گفت بیا که برایت کشمش نخود بدهم. طفل معصوم هم ترسش کمتر شده و نزدیک آمد. وقتی نزدیک شد مستوفی با چشمان سرخ و غضب آلود گفت دامنش را بگیر تا برایت نخود بریزم. وقتی بیچاره دامنش را گرفت مستوفی با برچه به شکمش زد و بعد شروع کرد با صدای بلند به خندیدن و تکرار می کرد که " کشمش می خواهد، کشمش می خواهد ... " و بعد سوار موتر شد و به راهش ادامه داد. این سرباز در حالیکه اشک هایش می ریخت گفت: این طفل یک فریاد محکم کشید و به زمین افتاد. من نمی دانم که این طفل بیچاره به چه عذابی جان داده باشد و نمی دانم که آیا کسی جسد او را یافته است یا خیر.

وقتی در سالهای 1362 ترور و اختناق دولت فروکش کرده بود، یکی از معلمان سابقم را دیدم. اسم این معلم علاالدین بود. از او سوال نمودم که استاد راست است که شما چشمان 400 بندی را بسته کرده اید که آنها را در اوایل سالهای 1358 از محبس فراه بیرون کرده اند و همه آنها تا حالا مفقود اند و به احتمال زیاد شهید شده اند؟

او گفت تو میگوئی 400 نفر من میگویم 600 نفر. من مجبور بودم. مرا مدیر معارف می شناخت و با خود می گرفت که این کار را برایش بکنم، اگر نمی کردم مرا هم می کشت اما من بسیاری ها را هم از مرگ حتمی نجات داده ام. من گفتم امکان ندارد چرا تو را می کشت، تو که عضو حزب بودی. او از من سوال نمود که معلم سراج الدین خان را می شناسی؟
او را من از مرگ نجات دادم. گفتم چطور؟

گفت مدیر معارف شبی او را با خود به کشتارگاه برده بود، وقتی مدیر معارف با برچه به شکم یکی از زندانیان زده بود، معلم سراج الدین خان از دیدن این صحنه ضعف کرد. مدیر معارف از این کار روز بعدتر خیلی عصبی بود و می خواست که او را نیز به این جرم که به اشرار ترحم کرده است بکشد، اما من برایش گفتم که سراج الدین خان آدم ترسوئی است و از ترس ضعف کرده است و نه از روی ترحم.

ای آیندگان تاریخ، ای انسان های با وجدان، ای مادران چشم به راه، من دیگر تاب و توان نوشتن این جنایات را ندارم، معذورم دارید. دستانم می لرزد و قلبم بیشتر میتپد. اگر روزی توفیق بیابم و بر خود و اعصاب خود مستولی کردم گوشه دیگری از این جنایات بشری جنایت کاران قرن بیستم را خواهم نوشت.